



گربه چکمه پوش



کوچولوی سر بهوایی که هنوز به کلکهای این دنیا آشنا نیست برای خوردن گندم توی کیسه در دام او بیفت. همینکه گریه چکمهپوش خودش را بمدین زد خواسته اش برآورده شد و یک خرگوش شیطان بازیگوش از راه رسید و با دیدن گندمهای توی کیسه خزید توی آن ولی گربه چکمهپوش بلافضله طناب را کشید و سر کیسه را بست بعد با خوشحالی به طرف قصر پادشاه برآمد افتاد و تقاضای شرفیایی کرد. وقتی به حضور پادشاه رسید به او گفت: «قریان، ارباب مارکی کاراباس مرا فرستاده است که این خرگوش کوهستانی را از طرف او به شما هدیه کنم». پادشاه جواب داد: «از هدیه ارباب خوشحال و سپاسگزارم..»

دفعه دیگر گربه خودش را در یک مزرعه گندم پنهان کرد و کیسه سرگشوده را کنار خود گذاشت و هنگامیکه دو کبک وارد کیسه شدند طناب را کشید و در کیسه بسته شد و کبکها اسیر شدند. گربه دوباره کبکها را از طرف مارکی کاراباس به حضور پادشاه پیشکش کرد. پادشاه از دیدن کبکها خیلی خوشحال شد و گربه را دعوت کرد که چیزی بنوشد.

گربه چکمهپوش تا دو سه ماه هر چه را که شکار میکرد به اسم اربابش به خدمت پادشاه میبرد تا یک روز شنید پادشاه میخواهد همراه دخترش، که زیباترین شاهزاده خانم روی زمین بود، از کنار رودخانه عبور کند. به اربابش گفت: «ارباب، اگر به راهنمائی های من گوش کنی مرد خوشبختی خواهی شد! تنها کاری که باید بکنی این است که در محلی که بتون نشان دیده، برای شنا پیری توی رودخانه بقیه کارها با من..»

پسر آسیابان، یا به قول گریه چکمهپوش «مارکی کاراباس»، هر کاری را که گربه گفته بود انجام داد - هر چند که فکر میکرد این کارها او را

روزی، روزگاری آسیابان پیری در این دنیا زندگی میکرد که هنگام مرگ چیزی نداشت برای پسرانش باقی بگذارد بجز یک آسیا و یک الاغ و یک گربه. برای تقسیم یک چنین ارثیه ناچیزی دیگر لازم نبود به دادگاه مراجعه کنند - چون در آن صورت دیگر چیزی برای پسرها باقی نمیماند! پسرهای بزرگتر بین خودشان قرار گذاشتند که آسیا سهم پسر بزرگتر باشد، الاغ را پسر دومی بردارد و گربه هم مال پسر کوچکتر بشود. پسر کوچکتر از اینکه چنین ارثیه ناچیزی باو رسیده بود خیلی ناراحت شد و با گریه گفت: «برادرانم میتوانند با کمک یکدیگر زندگی آبرومندانهای داشته باشند، اما من همینکه از زور گرسنگی گربه را خوردم و از پوستش برای خودم مستثنکشی درست کردم دیگر چیزی برایم باقی نمیماند و حقتم از گرسنگی میمیرم» گربه که این را شنید با صدای آرام و موقر به ارباب جدیدش گفت:

- «نامید نشو آقای من! اگر تو فقط بتوانی برایم یک کیسه و یک جفت چکمه گیر بیاوری که من بتوانم از لای بوتها بگنرم خواهی دید که ارثیهات هم چندان بیغایده نبوده است..» ولی مرد جوان حرفهای گربه را جدی نگرفت: اما چون میبید که حیوان باوفا در فکر اوست و میل دارد در این وضع دشوار او را کمک کند، تصمیم گرفت آنچه را خواسته است برایش فراهم کند.

همینکه گربه کیسه و چکمه را از اربابش گرفت، چکمهها را پوشید و کیسه را انداخت روى شانه اش و در حالیکه بند کیسه را محکم توی پنجه جلوئیش گرفته بود بطرف جنگلی که بر از خرگوش بود برآه افتاد. مقداری گندم در کیسه ریخت و سر کیسه را شل کرد، بعد روی زمین دراز کشید و خودش را بمدین زد به این امید که خرگوش



گوشت تازه شکار برایش می‌آورد شناخت و به سربازانش دستور داد که به مارکی کاراباس کمک کنند. وقتیکه سربازان مشغول نجات دادن باصطلاح «مارکی» بودند گریه رفت پیش پادشاه و باو گفت که هنگامیکه اربابش توی رویخانه مشغول شتابوده چند تا دزد لباسهایش را دزدیده‌اند. پادشاه فوراً دستور داد یکی از زیباترین لباسهایش را برای مارگی خوشبخت نمی‌کند. پسرتوی رویخانه مشغول شنا بود که پادشاه سوار بر کالسکه از دور پیدا شد. همینکه کالسکه نزدیک شد گریه با تمام نیرو شروع کرد به فریاد زدن: «کمک! کمک! اربابم مارکی کاراباس دارد غرق می‌شود!» پادشاه که این سر و صداها را شنید سرش را از پنجه کالسکه بیرون آورد که بییند چه خبر است. بلافضله گریه را که همیشه





« این مزروعه‌ها ملک مارکی کاراباس است . . .
پادشاه خیلی از املاک مارکی تعریف کرد .
گربه چکمهپوش که همچنان پیشاپیش کالسکه
می‌بود در راه بهر کن که میرسید همان حرفها را
می‌زد . پادشاه بشدت تحت تأثیر شروت زیاد
مارکی کاراباس قرار گرفت .

بالاخره گربه به قصری رسید که متعلق به یک
غول بود . این غول صاحب همه زمینهای بود که
پادشاه از آنها عبور کرده بود . گربه که خیلی باهوش
بود و قبل از چیزی را درباره غول میدانست وارد
قصر شد و گفت که میخواهد با غول حرف بزند .
وقتیکه پیش غول رفت با چربازی باو گفت که
حیش آمده است که بدون دیدن او از آنجا بگذرد .
غول خیلی مؤذیانه به رسم غول‌های دیگر از گربه
دعوت کرد بنشینید . گربه گفت :

« قربان من شنیده‌ام شما نیروئی دارید که
میتوانید خود را به شکل هر حیوانی که بخواهید
درآورید ، مثلًا به شکل فیل یا شیر ! »
غول جواب داد : « البته که میتوانم ، همین الان
نشانت میدهم . »

گربه وقتیکه یک شیر بزرگ را جلوی خودش
دید بقدری ترسید که با عجله از یک لوله هوکش
که آن نزدیکیها بود بالا رفت و رفت روی بام . این
کار خطرناکی بود چون چکمهها اصلابرازی رفتن روی
بام ساخته شده بود ! لحظاتی بعد که گربه دید غول
به شکل اول خودش برگشته است ، از پشت بام
پائین آمد و اعتراف کرد که راست راستی خیلی
ترسیده است .

کاراباس بیاورند . هنگامیکه جوان بحضور پادشاه
رفت ، پادشاه او را با احترام زیاد پذیرفت .

چون پسرآسیابان در واقع جوان زیبا و خوش
قامتی بود ، حالا در لباس یک « مارکی » جوان خیلی
برازنده و زیبا شده بود ، بطوری که دختر پادشاه با
یک نگاه یکدل نه صد دل عاشق او شد .

پادشاه از مارکی دعوت کرد که سوار کالسکه
شود و با آنها گردش کند . گربه چکمهپوش از اینکه
می‌بیند کارها بربطق نقشه‌اش پیش می‌رود خیلی
خوشحال شد ، و جلوتر از کالسکه برآ رفتاد . رفت
و رفت تا اینکه به دهقانان رسید که داشتند توی
مزرعه کار میکردند . گربه باانها گفت :

« دهقانان مهریان ، کالسکه پادشاه بزوید از
اینجا عبور می‌کند اگر از شما پرسید این مزرعه مال
کیست به او بگویید مال مارکی کاراباس - و گرنه
هرچه دیده‌اید از چشم خودتان دیده‌اید ! »

هنگامیکه پادشاه به مزرعه رسید از دهقانان
پرسید : « این مزرعه مال کیست ؟ » دهقانان که از
تهدید گربه ترسیده بودند یکصدتا جواب دادند :

« مزرعه مال مارکی کاراباس است . »

گربه که همانطور جلوتر از کالسکه راه میرفت
به مردانی رسید که مشغول درو بودند . باانها گفت :

- « دروگران عزیز ، اگر به پادشاه نگوئید که
این مزروعه‌ها مال مارکی کاراباس است هر چه
دیده‌اید از چشم خودتان دیده‌اید ! »

کمی بعد پادشاه به آن محل رسید و خواست
بداند که این مزروعه‌ها مال کیست ؛ دروگران فوراً
جواب دادند :





اما چه بر سر دوستان گربه چکمهپوش
آمد باید بدانید که او شخصیت بزرگی شد؛ و از
آن‌زمان بعد بجز برای تفریح بشکار موش نمیرفت.

بعد گفت: «من شنیده‌ام شما میتوانید در کمال راحتی خودتان را به شکل کوچکترین حیوانات هم دربیاورید. مثلاً به شکل موش! اما من که اصلاً نمی‌توانم باور کنم هیکل باین بزرگی را بتوانید تبدیل کنید به یک موش کوچولو.»
غول جواب داد: «یعنی میگوئی غیر ممکنست؟ خوب نگاه کن!»

و با این حرف غول خودش را به شکل موش کوچکی درآورد و روی زمین شروع کرد به جست و خیز کردن. گریه که موش را دید جستی زد و پرید رویش و یکباره آنرا بلعید.
پادشاه موقع عبور از آنجا آن قصر باشکوه را دید و تصمیم گرفت قصر را از نزدیک تماشا کند. گریه همینکه صدای چرخهای کالسکه را شنید جلو دوید و به استقبال پادشاه رفت و گفت: «پادشاهها به قصر مارکی کاراباس خوش آمدید!»
پادشاه حیرت‌زده گفت: «چه می‌شنوم! این قصر مال شماست؟ من هرگز در عمرم چنین عمارت باشکوهی ندیده بودم! خیلی دلم میخواهد توی قصر را تماشا کنم.»

مارکی دست شاهزاده خانم را در دست گرفت و بدنبل پادشاه قدم به سالن بزرگی گذاشتند که در آنجا قبالاً غول برای دوستانش چشیدن بريا کرده بود. وقتیکه دوستان غول پادشاه را دیدند جرأت نکردند خود را نشان بدهند. پادشاه هم که مثل دخترش تحت تاثیر اخلاق خوب و رفتار پسندیده و ثروت بیکران مارکی قرار گرفته بود. پس از اینکه کمی شراب نوشید به میزبانش گفت: «مارکی عزیز اگر مایل باشی میتوانی داماد من بشوی.» مارکی با کمال میل این افتخار را پذیرفت و همان روز با شاهزاده خانم عروسی کرد.

